

# من هیچ کس را دوست ندارم

آزاده فخری

کارشناس ادبیات پژوهش سرای منطقه شهرقدس

با دانش آموزان، از آن‌ها خواستم خودشان را معرفی کنند. هر کس که اسم و فامیلش را می‌گفت، من لفظ «آقا» را اول اسمش می‌آوردم و بسیار احترام‌آمیز با او صحبت می‌کردم. انسکار نه انگار که همه آن‌ها پسر بچه هستند. سعی کردم که در رفتار من، خود را یک مرد محترم ببینند. همین که هر کس خود را معرفی می‌کرد، بچه‌های دیگر پشت‌بندش، او را با لقبی ناخوشایند که بین خودشان به او داده بودند خطاب می‌کردند و غیر مستقیم سعی داشتند به گوش من برسانند لقب این آدم چیست. متأسفانه اکثر لقب‌ها روی صفات ناخوشایند ظاهری دانش آموزان ساخته شده بود. دقیقاً در لحظه‌ای که آن‌ها انتظار داشتند من هم پسرک را با همین لقب صدا کنم، بی‌توجه به لقب، او را با کلمه «آقای...» خطاب می‌کردم. اولش این موضوع اسباب مسخره کردن شد، ولی کم کم که نوبت به خود ایشان می‌رسید، طبیعتاً دوست داشتند با لفظ «آقا» مورد خطاب واقع شوند. همین کار ساده جو کلاس را تغییر داد.

در آخر معارفه پرسیدم: دوستان عزیز من! کسی می‌داند سابقه

لقب گذاشتن به چه زمانی برمی‌گردد؟

کسی درست نمی‌دانست. آن‌هایی که بچه روستا بودند، گفتند که در روسایشان تقریباً هیچ کس را به اسم واقعی اش صدا نمی‌زنند و از همین جنس لقب‌ها استفاده می‌کنند.

این شد که برایشان توضیح دادم: لقب زشت دادن به دیگران یک عادت جاهلی است. (بگریم که چند نفر فکر کردن منظور من جاهل‌های قدیم تهران با آن کلاههای خاص است!) این عادت ناپسند میان اعراب دوران جاهلیت رواج داشته است. در قرآن امری مذموم شمرده شده و خداوند از مسلمانان خواسته است تا هم‌دیگر را با لقب ناپسند و القاب دوران جاهلیت خطاب نکنند. عده‌ای گفتند که این کار را محض شوخی و خنده انجام می‌دهند و کسی هم ناراحت نمی‌شود. یکی هم گفت: آقا، شما هم به چه چیزهایی گیر می‌دهیده! به آن‌ها گفتم: «حداقل نتیجه این کار، یعنی

زنگ انشا!

پیش‌پایش می‌دانستم که دایرة لغات دانش آموزان این ناحیه، به واسطه سطح فرهنگی منطقه‌ای که در آن رشد می‌یافتد و با توجه به بی‌سوادی خانواده‌های بیشتر آنان، چندان غنی نخواهد بود و این موضوع حتی صحبت کردن معقول و مورد قبول اجتماع را برایشان مشکل کرده بود، چه رسد به اینکه بنشینند و در سکوت - که جزو محلات است! - با جمله‌های ادبی برای من انشا بنویسند. شب اولین جلسه خیلی فکر کردم که دغدغه این بچه‌ها چه می‌تواند باشد و چه چیز می‌تواند آن‌ها را بدون اجبار و دعوا و مرافعه به نوشتن و ادارد. زیاد فکر کردم و تا حدودی به نتیجه رسیدم، ولی می‌دانستم که گاهی اتفاقات یک قدم جلوتر از پیش‌بینی‌های ما هستند. فردای آن شب، سر کلاس، بعد از معرفی خودم و خوش و بش





تصویرگر:  
نازی عظیمی

در اولین فرصت، متن دانشآموزان را خواند و برگزیده‌ها را جدا کرد. یک متن را هم که بسیار عجیب و دور از انتظارم بود با خود کار برای خودم علامت زدم و کنار گذاشت. یکی دو نفر طنزی قوی در نوشته‌هایشان مشهود بود و می‌شد با هدایت ایشان، طنزپردازانی جدی و با استعداد به جامعه هنری کشور تحويل داد. با خودم فکر کردم که ما ایرانی‌ها جماعت طنزپردازی هستیم در کل! و با کشف نشدن این توان، استعداد همهٔ ما هدر می‌روید!

هفتهٔ بعد، سر زنگ انشا، شور و شوق من کمتر از دانشآموزان نبود. قرار بر این شد که خود من نوشته‌های دانشآموزان را بخوانم. با هر متنی که خوانده می‌شدم، قیافهٔ پسرها دیدنی و دیدنی‌تر می‌شد. بهت و تعجب فضای کلاس را بهشت سنجین کرده بود. کم کم پسرهایی که اسمشان در جاهای خالی آمده بود، با نویسندهٔ متن وارد پیچ و پیچ شدند و اگر نزدیک هم نبودند از دور به هم اظهار ارادت می‌کردند. خیلی‌ها باورشان نمی‌شد که به عنوان دوست انتخاب شده باشند و تقریباً همگی از اینکه صفاتی دوست‌داشتنی دارند از خودشان تعجب می‌کردند. اینکه کسی در نزدیکی ایشان صفت خوبی را در او یافته و او را دوست دارد برایشان بسیار ارزشمند بود و از این موضوع شگفت‌زده بودند. انگار همهٔ همدیگر را بعد از سال‌ها بر سرو کلهٔ هم‌زدن، تازه شناخته بودند! در همان زمان کوتاه، مکالمات صمیمی‌تر شده بود. دانشآموزان حالا با دلایلی واقعی، همدیگر را با الفاظی احترام‌آمیز خطاب می‌کردند.

در این میان، یک متن خوانده نشد. صاحب نوشته هم تقریباً تمام‌مدت سرش را بلند نکرد. او با اخmi مردانه، بی‌حواله و با نوک کلیدش، چوب میز را می‌خراسید. این همان متن عجیبی بود که با خودکار روی آن برای خودم علامت گذاشته بودم. او فقط یک جمله نوشته بود: «من هیچ‌کس را دوست ندارم و هیچ‌کس هم مرا». می‌دانستم که این دانشآموز پشت همین یک جملهٔ دنیایی از حرف دارد. می‌دانستم که او بی‌صبرانه منتظر است که من دلیل تک جمله‌اش را بپرسم. فقط نمی‌دانستم دوست دارد جلوی همهٔ بچه‌ها سوالی در این مورد بکنم یا نه؟ ولی من تصمیم گرفته بودم به‌طور خصوصی با او گفت و گو کنم.

وقتی زنگ خود و کلاس خالی شد، همان‌طور که حس می‌زدم، او از جایش جم خود را تا همه رفتند. بعد بی‌حواله بلند شد و درحالی که سعی می‌کرد چشمش به من نیفتند، چیزی از کیفیش برداشت و به راه افتاد. وقتی خواست از کنار من رد شود پرسیدم: «خب؟!»

نگاهی کرد که یعنی نمی‌فهمم چه می‌گویی! با روش‌های معلمی، این دانشآموز اخمو را که امید نام داشت، به حرف آوردم. آنچه گفتیم و شنیدیم جالب بود. جالب از این نظر که برای تک جملهٔ او هر دلیلی به ذهنی می‌رسید، غیر از این دلیل! ماجراهایی را که امید تعریف کرد، در شمارهٔ بعد بازگو خواهم کرد.

لقب زشت دادن، این می‌تواند باشد که هر کس با خود می‌گوید: «لابد من هیچ‌چیزی غیر از این عیم نداشتم که به چشم دوستانم بیاید و به همین خاطر مرا با صفت‌های خوب صدا نمی‌کنند»... سپس ادامه دادم: حالا من یک پیشنهاد دارم. بیاید به جای انشا، موضوع نوشته‌هایمان این باشد...

و بعد، روی تخته‌ای که دیگر سیاه نبود و سبز بود، نوشتم: «من...؟... را دوست دارم، چون...؟...»

واز ایشان خواستم نوشته را کامل کنند؛ جای خالی اول را با اسم دوستانشان و جای خالی دوم را با دلیل. زمان زیادی از کلاس باقی نمانده بود و نوشتن این مطلب هم وقت زیادی از ایشان نمی‌برد؛ ضمن اینکه با هر ادبیاتی می‌شد چنین مطلبی را نوشت. بچه‌ها کمی می‌من و من کردند. ابتدای سال بود و بعضی‌ها حتی قلم و کاغذ هم نداشتند. از همدیگر ورق قرض گرفتند و شروع به نوشتن کردند. نزدیک زنگ نوشته‌ها را تحويل گرفتند. قرار شد جلسهٔ بعد هم به خواندن همین نوشته‌ها بگذرد. در واقع تکلیف نداشتند. به‌خاطر همین موضوع کلی درجهٔ محبوبیتیم بین بچه‌ها رفت بالا! چون دیگر زنگ قبل، هم کلی درس داده بود و هم کلی تکلیف بر عهده‌شان گذاشته بود.

وقتی بچه‌ها خوشحال و با سر و صدا کلاس را ترک می‌کردند، کلی تشکر می‌کردند و با الفاظ «چاکریم»، «مخلصیم»، «خیلی دوست داریم!»، «خیلی آقایی!» از من خداخافظی می‌کردند.

من هم گفتم: البته که بچه‌ها معلمی را که درس آسانی داشته باشد و مشق هم ندهد دوست دارند! یکی از پسرها نزدیک شد و گفت: بقیه را نمی‌دانم؛ ولی هیچ‌کس تا حالا با من این‌طور برخورد نکرده بود. کسی به من آقا! نگفته بود!

در واقع، دانستم لقب‌هایی که بچه‌ها به او نسبت داده‌اند، از جمله بدترین القابی است که من تا آن موقع بین پسرها شنیده بودم. بعدها فهمیدم او یکی از شرورترین پسرهای مدرسه است. بعدها شنیدم که متأسفانه، در شروع هر سال تحصیلی معاون مدرسه‌رده بیاره او به معلم‌ها هشدار می‌داد و معلم‌ها هم با پیش‌زمینهٔ ذهنی بد نسبت به او، وارد کلاس می‌شدند و برخورد با این پسر را شروع می‌کردند. این دور باطل تا آن زمان ادامه یافته بود.

باید آن همه دلهزه‌ای که شب قبل داشتم، به خنده افتادم. معلم انشای قبلي به من گفته بود باید چند دقیقه‌ای بر سر این موضوع کلنجر بروم که اصلاً جرا باید سر کلاس انشا بنویسند! بعد هم که موضوع را می‌داد و جلسهٔ بعد می‌خواست، بیشتر آن‌ها می‌گفتند که موضوع را به خواهرهایشان می‌دهند. در واقع عارشان می‌آید انشا بنویسند و کل ماجرا را امری دخترانه و دور از شان خود تلقی می‌کنند! در کلاس‌های بعدی، ادبیات تدریس کردم. آن شب بی‌صبرانه